دوست‌داشتنی دل از آدم می‌برند.

برای اینکه بفهمم چه خبر است خودم را سینه‌خیز به بالای دژ کشیدم با دیدن صحنه دود از کله‌ام بلند شد. بیابان مقابل پر از تانک و نفربر بود شاید ۲۰۰ دستگاه! عده زیادی از سربازان بعثی مثل اینکه به مهمانی آمده‌اند میان تانک‌ها لول می‌خوردند.

لشکر ده زرهی عراق که قدرتمندترین یگان دشمن بود، آنجا به کار گرفته شده و توانسته بود خود را به پشت دژ و خاکریز برساند. صحنهٔ عجیبی بود. بعثی‌ها با تانک‌هایشان به‌سرعت حرکت می‌کردند و روی دژ می‌آمدند و بچه‌های ما، آنها را با آرپی‌جی و نارنجک به آتش می‌کشیدند. این کار در آن یکی دو ساعت، چندین بار تکرار شد. نیروهای پیاده دشمن به این‌طرف خاکریز هم می‌آمدند ولی در جنگ تن‌به‌تن شکست می‌خوردند. بیشترشان هم با دیدن صحنه انهدام تانک‌ها فرار می‌کردند. این در حالی بود که بیشتر آرپی‌جی ها روی تانکهای تی ۷۲ دشمن، اصلاً اثری نداشت.

من آتش چزابه و پاتک نیروهای پیاده عراقی را دیده بودم. آنجا هم آتش سنگین بیداد می‌کرد و ما جان‌پناه مناسبی نداشتیم، چرا که خاکریزمان از رمل بود و با انفجار مقدار زیادی از آن خراب و صاف می‌شد، اینجا، دژ مستحکمی داشتیم ولی توان زرهی عراقی‌ها و نوع آرایششان، شرایط را برای ما بسیار سخت کرده بود. اینجا در یک‌قدمی خونین‌شهر قهرمان، جنگ تن و تانک بود.

صدای ا...اکبر یاران امام که حالا ۱۰۰ نفرشان شهید و مجروح شده بودند صفیرکشان و مرتب، آسمان عشق و ایمان را می‌شکافت. از یکی دو دستگاه بی‌سیم آنجا مرتب صدای مکالمه حاج همت شنیده می‌شد که دستور مقاومت می‌داد و می‌گفت نترسید ما برای شما نیرو می‌فرستیم، اما معلوم بود که دیگر کار از کار گذشته است تانک‌های دشمن روی مسیر عبور و مرور ما، تسلط کامل داشتند و آن را بسته بودند.

کسی به فکر به مجروحین نبود، درواقع کسی نمانده بود که به فکر باشد و بخواهد برایشان کاری کند. تنها چند نفر باقی مانده بودند که آنها هم فقط باید می‌جنگیدند. اگر یکی از آنها برای بردن مهمات از بالای دژ پایین می‌آمد عراقی‌ها از همان جا نفوذ می‌کردند و خط سقوط می‌کرد. به ما گفته بودند دشمن اسرای پاسدار را اعدام می‌کند برای همین با اطمینان از سقوط خط دفاعی و احتمال اسیر شدن، پیراهنم را درآوردم و برگه‌ها و کارت‌های همراهم را نیز پاره کردم. علیرضا مرتب روی دژ می‌رفت و برمی‌گشت تا بلکه کاری کند. حالا دیگر مهماتی نمانده بود تا بین بچه‌ها پخش کنیم. موتورمان هم آن میان افتاده بود و منتظر یک ترکش جانانه بود. دو سه ماه قبل که عراقی‌ها به چزابه حمله کردند تا دوباره بستان را تصرف کنند. دیده بودیم که بعثی‌ها وقتی مسلط شدند به مجروحان تیر خلاص زدند و آنها را به شهادت رساندند. حالا هم معلوم بود که دشمن با سقوط این دژ همین کار را می‌کند. برای همین به فکر افتادم همگی تلاش کنیم و تا حد ممکن، مجروحان را نجات بدهیم. دو دستگاه آمبولانس پشت خاکریز بود راننده‌هایشان را پیدا کردم و پشت دژ داخل گودالی نشاندمشان. خودم را معرفی کردم و مسئولیتم را گفتم و برایشان شرح دادم که اگر عراقی‌ها آن طرف خاکریز بیایند همه مجروحان را شهید می‌کنند. در حال حرف‌زدن بودیم



که بالای سرمان لوله تانکی نمایان شد. تانک خیلی راحت از روی دژ با شلیک گلوله بچه‌های انتهای خاکریز را شهید و مجروح کرد.

داشتم فکر می‌کردم کدام مجروح را سوار کنم که صدای هلهله عراقی‌ها بالای سرمان بلند شد، ناامیدی سراغم آمد و لحظات تلخ اسارت را مجسم می‌کردم و خودم می‌گفتم کاش شهید شوم. اسارت بدبختی است! با عراقی‌ها درگیر شدیم ولی انگار دستی خدایی اطراف ما می‌چرخید و احاطه‌مان کرده بود. دو سه تا از بچه‌ها کماندوهای عراقی را به رگبار بستند با این حال آن تکه از خاکریز به طور کامل سقوط کرد، نمی‌دانم چه‌طور شد که یکباره موجی از ترس بعثی‌ها را فراگرفت و به آن سوی خاکریز فراری داد. یکی دو کشته و چند مجروح هم از آن‌ها میان ما جا ماند. جان تازه‌ای گرفته بودم به سمت اولین مجروح که چند متر آن‌طرف‌تر افتاده بود رفتم. ده بیست شهید و مجروح در مسیر حرکت آمبولانس افتاده بودن و قصد داشتند بختشان را برای عقب‌نشینی امتحان کنند. به‌سرعت آنها و چند مجروح دیگر را سوار آمبولانس کردیم. یکی دست نداشت و یکی پا یکی هم شکمش آش‌ولاش شده بود و رو به موت بود. فشرده و تنگ به‌زور ۱۰ نفر آنها را پشت آمبولانس جا دادیم سه چهار مجروح هم که توانایی راه‌رفتن داشتند با آه ناله روی صندلی جلو نشاندیم.

حالا دیگر راننده فهمیده بود که کارش غوغاست. داش مشت داش بود و شجاع بعد از چند کلمه صحبت. مثل شیر راه افتاد. گریه‌ام گرفته بود؛ شروع کردم به آیة الکرسی خواندن و پشت سر آمبولانس روی زمین نشستم و منتظر کار خدا بودم.

آمبولانس برای راه‌افتادن، خیلی زور می‌زد و به خودش فشار می‌آورد و سروصدا ایجاد می‌کرد، بچه‌های بالای خاکریز که مشغول تیراندازی بودند - با این صدا، متوجه موضوع شدند و با نگرانی، صحنه را تماشا می‌کردند. بالاخره آمبولانس ناله‌کنان، شاید با سرعت ۱۰ کیلومتر، راهی جاده خاکی و رمل گونه پر از دست‌انداز شد.

با عبور آنها از گوشه خاکریز بعثی‌ها با شلیک گلوله مستقیم تانک و تیربار دوشکا جاده را زیر آتش گرفتند. گلوله‌های سرخ، به فاصله یک متر از بالای سر ما با سرعت می‌گذشت و از چپ و راست بالای سر آمبولانس عبور می‌کرد. هر لحظه منتظر بودیم یکی از آنها از پنجره عقب وارد شود و همه چیز را نابود کند اما انگار آمبولانس در احاطه ملائکه الهی قرار داشت که حتی یکی از آن صدها گلوله به آن اصابت نکرد. مجروحان مظلوم، نگران و معصومانه، منتظر سرنوشت خود بودند و یواش‌یواش از ما دور می‌شدند. بعد از رفتن آنها، عراقی‌ها تازه یادشان آمد که طعمه‌های اصلی، در نزدیکی آن‌ها و پشت خاکریزهای مقاومت حضور دارند و دوباره، جنگ تن و تانک شدت گرفت.

هنوز ده‌ها مجروح، دورتادور ما روی زمین و داخل گودال‌های پشت خاکریز منتظر بودند. بعضی از آنها که شاهد ماجرای آمبولانس بودند هر دفعه که از کنارشان این‌طرف و آن طرف می‌دویدم. با لبخندی دوست‌داشتنی همراهی‌ام می‌کردند، در گوشه‌ای که دژ و خاکریز به هم می‌رسیدند، شدت درگیری بیشتر بود. فرمانده عراقی‌ها از سکوی تانک، منطقه را کنترل می‌کرد و نیروهایش را آنجا متمرکز کرده بود. یک‌بار چند بسیجی با مردانگی، عراقی‌ها را تا آن طرف خاکریز دنبال کردند و به رگبارشان بستند ولی بعد، خودشان هم شهید و مجروح شدند و نتوانستند برگردند.

کم‌کم اوضاع خراب‌تر می‌شد. هرچه تعداد نیروهای ما در حال کاسته شدن بود. دشمن گردان جدید وارد منطقه می‌کرد. یکبار دیگر خودم را به سینه‌خیز به بالای خاکریز رساندم. بیش از ۲۰۰ تانک در محدوده ما، صف به صف آرایش گرفته بودند و به سمت ما تیراندازی می‌کردند. نفرات پیاده آنها، آن‌قدر زیاد بود که جمعشان به ۱۰۰۰ تا هم می‌رسید، روی دژ و اطراف آن، بیش از ۳۰۰ کشته بعثی بود، چون دشمن تلاش می‌کرد خاکریزها را تصرف کند.

برای همین، تلفاتش هم سنگین می‌شد. اگر خط سقوط می‌کرد، بعثی‌ها حسابی از خجالت بچه‌ها در می‌آمدند. کنار خاکریز یک بی ام بی تروتمیز قرار داشت. تصمیم گرفتم داخل آن را هم پر از مجروح کنیم زیرا آمبولانس دوم، ترکش خورده بود و امکان حرکت نداشت. راننده نفربر، جوانی ۳۰ ساله بود، با او صحبت کرده و موفقیت آمبولانس اول را برایش شرح دادم. بعد هم گفتم اگر ده بیست مجروح را با خودت نبری پیش خدا مسئولی، اما اوضاع خراب‌تر از این حرف‌ها بود و او به‌راحتی این کار را قبول نمی‌کرد. خاکریز در حال سقوط بود و صحنه‌های اطراف و اتفاقات پی‌درپی آن به‌راستی وحشتناک و طاقت‌فرسا بود. برای همین، راننده حالت روانی متعادلی نداشت همان‌طور که من از نیم متری با او در حال صحبت بودم، شلوارش را پایین کشید و جلوی من، شروع کرد به ادرار کردن! صحنه‌ای که می‌دیدم. هرگز برایم مهم نبود و در آن حالت باز هم به او می‌گفتم نترس! اگر راه بیفتی موفق می‌شوی و جان ۲۰ نفر را هم نجات می‌دهی ولی نشد که نشد.

در این فکر بودم که خوب است خودم نفربر را روشن کنم و کار انتقال مجروحان را به سرانجام برسانم که یکباره دیدم سربازان عراقی گوشه دژ و خاکریز را تصرف کرده و سی چهل نفرشان روی دژ ایستاده‌اند و هلهله می‌کنند. حالا از فاصله پنجاه شصت متری شاهد جنگ تن‌به‌تن بودم. عراقی‌ها تانک‌هایشان را هم روی دژ آوردند و چند دقیقه بعد، جناح غربی خط دفاعی سقوط کرد. لحظه‌ای فکر فرار به سرم زد، تمیزی فر، همان نزدیکی ایستاده بود و عراقی‌ها را تماشا می‌کرد. به او گفتم: علیرضا! الان است که اسیر شویم، موتور را بردارد فرار کنیم همه چیز در زمان خیلی کوتاهی عوض شده بود. موتور با اولین هندل، روشن شد عراقی‌ها با شنیدن صدای بلند موتور، ما را به رگبار بستند. باعجله سوار شده و موتور به‌سرعت از روی دست‌اندازها به پرواز در آمد. حالا دیگر عراقی‌ها نمی‌توانستند ما را با گلوله‌های مستقیم تانک و دوشکا بزنند، چون سربازان خودشان هم روی دژ ایستاده بودند ولی نیروهای پیاده آنها به ما شلیک می‌کردند، البته تیر کلاش چیزی نبود که به اراده الهی، در نجات و فرار ما، خدشه‌ای وارد کند.

این‌گونه آن روز بیش از ۱۰۰ نفر از فرزندان امت پس از مقاومتی عاشورایی به دست صدامیان اسیر شدند. ما هم اشک‌ریزان نگران حال مجروحانی بودیم که در همان دقایق به شهادت می‌رسیدند. شاید حدود ساعت ۳ بعدازظهر بود که به جاده آسفالته رسیدیم. حالا وظیفه ما این بود که خبرهای صحنه نبرد را به اولین فرماندهی که می‌بینیم برسانیم. چند کیلومتر جلوتر از شلوغی کنار جاده فهمیدیم که آنجا باید خبری باشد. پایین جاده یک پل و چند پلیت بود که زیر آن سنگر تاکتیکی تیپ محمد رسول ا.. (ص) قرار داشت. خاکی و با همان پیراهن پر از خون وارد سنگر شدم. حاج همت مثل همیشه، با هیجان و پرخروش بی‌سیم به دست گرفته و در حال صحبت بود. وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، محسن رضایی فرمانده کل سپاه و آقا رحیم را دیدم که آنجا نشسته‌اند و به من نگاه می‌کنند. مرا شناختند آن هم با قیافه‌ای که بعدها فهمیدم شبیه قبرکن‌ها بوده است. در مورد مقاومت و حماسه نیروها توضیح دادم و بعد هم گفتم برای پس گرفتن منطقه باید تا شب منتظر بمانیم. ابراهیم همت همان‌طور ایستاده و اشک‌ریزان به شهادت مظلومانه رزمندگانش غبطه می‌خورد. خبر شنود بی‌سیم دشمن را همان موقع به آقا محسن دادند. عراقی‌ها گفته بودند خط ایرانی‌ها سقوط کرد و ما بیش از ۱۰۰ نفرشان را اسیر کرده و دوقبضه تفنگ ۱۰۶ و یک دستگاه نفربر هم به غنیمت گرفته‌ایم!

گلوله‌های سرخ، به فاصله یک متر از بالای سر ما با سرعت می‌گذشت و از چپ و راست بالای سر آمبولانس عبور می‌کرد. هر لحظه منتظر بودیم یکی از آنها از پنجره عقب وارد شود و همه چیز را نابود کند اما انگار آمبولانس در احاطه ملائکه الهی قرار داشت